

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

myanim.es.irسایت

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

Heaven Official's Blessing

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای 89 تا 100

✿ آرک آب سیاه فصلهای 101 تا 126

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای 127 تا 180

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



« اعلیٰ حضرت چی بینگ؟ اعلیٰ حضرت؟ گوش میدی؟! »

شیه لیان دستش را جلوی چشمان چوان ییژن تکان داد. بنظر میرسید او کاملاً گیج و منگ است وقتی توانست به خودش بیاید گفت: « اووووه! »

بنظر می آمد اصلاً گوش نمیداده است. شیه لیان خود را در موقعیتی نمیدید که بتواند چیز زیادی بگوید پس تنها گفت: « این ماموریت خیلی ضروریه ... ما باید ردای ابریشمین رو پیدا کنیم ... ظاهر واقعیش هم... »

چوان ییژن به میان حرفش پرید: « یه گونی بی سر و بی دست شبیه ردای غرق به خون! »

شیه لیان لبخند زد: « پس میدونی ... فکر میکردم اصلاً اون طومار رو نخوندی ولی از اونجایی که این ردا خیلی وحشیه قدرت جادویی زیادی با اشکال مختلفی داره! میلیونها لباس توی این دنیا هستن پس پیدا کردن یه همچین ردایی هیچ فرقی با پیدا کردن یه سوزن توی انبار کاه نداره!! »

چوان ییژن گفت: « اووووه!!!! پس باید چیکار کنیم؟! »

شیه لیان توضیح داد: « اشباح و شیاطینی که اون ردا رو بدست میارن خودشون رو تبدیل به تاجر میکنند و توی خیابونای شلوغ میرن پیش مردم و ازشون میخوان که باهاشون مبادله کنن یا اونو بخرن!!! البته این شیوه واسه چند قرن پیشه پس اگه الان کسی اینکارو بکنه کم و بیش عجیبه ولی عادت‌ها و روشهای

اونا برای انجام کارهاشون به این سادگی تغییر نمیکنه درهر صورت بیاین بریم به شهر و ببینیم که میتونیم هیچ خبری ازش پیدا کنیم یا نه؟!»

اصولا اشباح بیشتر از فانی ها به این چیزها علاقه داشتند. اطلاعات زیرزمینی قلمروی اشباح سریعتر از قلمروی فانی می پیچید. این یعنی پرسیدن از هواچنگ بخش زیادی از مشکلاتش را حل میکرد. هرچند هنوز چند وقت از موقعی که او به هواچنگ گفته بود بهتر است مدتی همدیگر را نبینند نگذشته و اصلا ظاهر خوبی نداشت وقتی نیازمند اطلاعات بود از حرف خود برگردد.

ضمنا، ابریشم جاوید اکنون دزدیده شده بود و آن دزد جرات نمیکرد خیلی سریع برای آسیب زدن به دیگران از آن استفاده کند. چوان ییژن سرش را تکان داد. روی پا برخاست و چند قدمی دنبال او رفت. شیه لیان متوجه شد لانگ یینگ نیز دنبال آنها می آید برگشت و به او گفت: «تو همینجا بمون!»

لانگ یینگ سرش را تکان داد. پیش از اینکه شیه لیان بتواند چیز دیگری بگوید از پشت سرش صدای تلپ بلندی شنید. پشت سرش، چوان ییژن دوباره بر زمین افتاد.

شیه لیان سریع بسمت او برگشت: «حالت خوبه؟!»

دوباره آن سایه بنفش در صورت چوان ییژن ظاهر شده بود. یک لحظه بعد دیگر طاقت نیاورد و جستی زد روی زمین دولا شد و «عووووووق» هر چه خورده بود را روی کف زمین بالا آورد.

« »

چوان ییژن پس از بالا آوردن دور خود می چرخید. صورتش رو به بالا قرار گرفته و روحش از گوشه دهانش بیرون میزد.

(چوان ییژن)





شیه لیان به آرامی پرسید: «چی یینگ میتونی هنوزم راه بری؟!»

چوان ییژن دست و پایش را کشید و گفت: «فکر کنم نمیتونم!»

«.....»

شیه لیان با ناراحتی تنها میتوانست چوان ییژن که همه اراده اش برای مبارزه را از دست داده بود به کناری ببرد و رویش را با پتویی بپوشاند و اجازه دهد کمی استراحت کند.

تقریباً تا روز بعد طول کشید که چوان ییژن کمی بهتر شود. بهر حال شیه لیان دیگر جرات نداشت هر چیزی را به او تعارف کند پس از کدخدای روستا مقداری فرنی گرفت. فرنی آنقدری بود که شکم هر دویشان را سیر کند. چوان ییژن روی نقطه ای نشسته بود که معمولاً هواچنگ آنجا را اشغال میکرد. بنا به دلایلی لانگ یینگ با همه وجودش به او خیره مانده بود کماکان حالتی غیر دوستانه داشت.

شیه لیان فرنی را جلوی هر دو نهاده و ناخودآگاه صدا زد: «سان لانگ....؟»

پیش از آنکه حرفش کامل از دهانش خارج شود هر دو به او خیره شدند. او در جا خشکش زد با این حرکت آنان بود که متوجه شد چه حرفی از دهانش خارج شده به آرامی گلایش را صاف کرد و گفت: «لطفا بخورین!»

هر دو پشت میز محراب نشسته و فرنی میخوردند در همان حال شیه لیان تبرش

را برداشته و بیرون رفت. همچنان که چوبها را می برید به نشانهایی که طومار گفته بود می اندیشید: « ابریشم جاوید اول زیر معبد رزم اعظم مهر شده بود و مهر معبد هم خیلی قدرتمنده ... اربابان ماهر دارای رتبه عالی از تالار محافظت میکردند. فقط با یک بیداری اشباح نباید بتونه به این سادگی پا به فرار بزاره!!! پس این یعنی یه نفر مراقب بوده و با استفاده از فرصت و وسط شلوغی اونو دزدیده...»

قبلا همیشه هواچنگ چوبها را می برید حالا که خودش این کارها را میکرد بنا به دلایلی احساس میکرد کارش به خوبی او نیست. چوان بیژن مقدار زیادی از آن فرنی آبکی را خورد و در دم درون معبد پوچی به خواب رفت. لانگ یینگ آمده بود تا ببیند آیا میتواند کمک کند یا خیر!!!

« نیازی نیست...سان...لانگ یینگ!! تو آب رو گرم کن و برو حموم!»

حالا که به آن فکر میکرد لانگ یینگ مدت زیادی بود حمام نرفته بود. اشباح معمولاً بخاطر پوست چرک و روغنی دچار مشکل نمیشدند ولی وقتی همه روز اینطور می چرخید حتما کثیف میشد. با اینحال نمیتوانست همینطور رک و راست موضوع را بیان کند زیرا می ترسید به عزت نفسش آسیب بزند.

لانگ یینگ انگار شوکه شده بود زیرا جوابی نداشت اما شیه لیان مقداری هیزم با خود می آورد تا آب را گرم کند: « من دیروز تو شهر مقداری آت و آشغال

فروختم ... برات دو تا ردای پاییزی خریدم وقتی حمومت تموم شد بهتر نیست بینی اندازه ت هستن یا نه؟!»

لانگ یینگ میخواست لباسهای جدیدش را به تن کند ولی وقتی حرفهای او را شنید پا به فرار نهاد. شیه لیان سریع او را گرفت و غرغر کنان گفت: «جایی نمیری!!! باید حموم کنی!! نگران نباش ... بانداز روی سرتو بر نمیدارم!»

لانگ یینگ هنوز اعتراض میکرد او از در بیرون رفت تا با غم هیزم ها را خرد کند و حاضر نبود برگردد. شیه لیان با نگرانی مقداری چوب آورد تا آب را گرم کند. بعد لباسهای خودش را درآورد. رویه دور سینه شیه لیان پیچید و باز نمیشد. لانگ یینگ برگشت و مقدار زیادی چوب با خودش آورد وقتی بالاتنه لخت شیه لیان را دید چشمانش گرد شدند.

شیه لیان از آن سمت با دستش در حال امتحان دمای آب بود بنظرش رسید دمای آب مناسب است همانطور که زیرشلواری به پا داشت وارد آب شد وقتی متوجه آمدن لانگ یینگ شد گفت: «اوه به موقع اومدی! میشه لطفا اون طومار زیر کلاه بامبویی روی دیوار رو برام بیاری؟!»

لانگ یینگ نه فقط نزدیک آنجا نقطه نمیشد بلکه با شدت به عقب برگشت و ترقی در را بست. شیه لیان گیج و منگ مانده بود. لانگ یینگ چند لحظه بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد با زور لگد در را گشود. شیه لیان با ناله گفت: «به این در لگد نزن!! این در.....»

هرچند لانگ یینگ اصلا به او نگاه نمی‌کرد. یکراست به سمت چوان ییژن رفت که مانند یک جنازه سفت شده کف زمین افتاده بود و او را کشان کشان با خود از در بیرون برد. چوان ییژن در خواب عمیقی بود تنها فعالیت هایی به بزرگی لرزش کوه ها می‌توانست او را بیدار کند. پس وقتی لانگ یینگ کشان کشان او را می برد هیچ چیزی احساس نکرد.

شیه لیان نمی‌دانست در این وضع باید بخندد یا گریه کند: «تو داری چیکار میکنی؟ مشکلی نیست من که دختر نیستم بیا تو!!»

وقتی هواچنگ آن اطراف نبود هم اینگونه نبود که در معبد پوچی حمام نکند بهر حال این معبد خیلی کوچک بود و کارهای روزانه زیادی نمیشد در آن انجام داد. همیشه یک خمره چوبی آب برای شستشو کفایت میکرد آنجا که یک برکه پر از آب با منظره ای زیبا در کنارش نبود که او بتواند حین بازی و حمام قایق سواری هم بکند.

هرچند اینکار عمدی بود یا نه شیه لیان هرگز در برابر هواچنگ حمام نمی‌کرد. حالا کسی که جلوی او قرار داشت هواچنگ نبود در نتیجه احساس نمی‌کرد مشکل خاصی در بین باشد.

« »

لانگ یینگ، چوان ییژن را بیرون انداخت. مقداری لباس را چون یک کوه روی سر او قرار داد بعد طوماری که شیه لیان خواسته بود را در حالیکه سرش را خم

کرده بود به او داد و دوباره بازگشت تا در گوشه ای بنشیند. شیه لیان طومار را باز کرد و با دقت آن را خواند قبل از اینکار موهایش را باز کرد.

بخار داغ به صورتش میخورد و رنگ چهره اش صورتی شده بود موهایش بلند و ابروهای سیاه و درخشانش خیس بودند. ناگهان زنجیر نقره ای روی سینه اش را احساس کرد. در انتهای زنجیر یک حلقه آویزان بود.

شیه لیان حلقه را محکم گرفت و انگشتانش را دور آن سفت کرد. ناگهان از گوشه چشمش، در گوشه محراب یک گل کوچک را دید ناخودآگاه گل را برداشت آن را جلوی چشمانش گرفت احساس میکرد ذهنش را هوای داغ اطرافش محاصره کرده است. مجبور شد با دستش آن مه را کنار بزند بعد از بیرون در صدای تق تق شنید.

آن صدا او را از افکارش بیرون کشید. شیه لیان گل را سر جایش برگرداند. میخواست پرسد چه کسی در میزند که فهمید این تقه متعلق به معبد پوچی نیست بلکه در خانه کدخدای روستا که خانه اش آنجا قرار داشت بود.

در میان تق تق در، صدای شیرین زنانه ای شنیده میشد: «کسی خونه هست؟ تعویض قدیمی با نو! تعویض قدیمی با نو!!! من یه ردای نو دارم که برام استفاده ای نداره میخوام یه دست لباس قدیمی که ازشون خوشم میاد رو بگیرم کسی از اربابان این خونه موافقه به این معامله؟! کسی خونه هست؟!»

نیازی نبود برای جستجو بروند آن موجود خودش به در خانه آنان آمده بود.

او درب همه خانه ها را زد و حرفهایش را تکرار میکرد اما هیچ یک از اهالی خانه ها در را باز نکردند. طبیعتاً وقتی شیه لیان در حال آشغال جمع کردن نبود درون معبد پوچی سخنرانی میکرد یا برای آن عمه ها و مادر بزرگ ها حقه های چند صد ساله باز شناختن شیاطین را آموزش میداد. مشخصاً وقتی یک میهمان ناخوانده نیمه های شب در خانه را میزد اهالی روستا هیچ توجهی به در زدنش نمیکردند. این روزها نمیشد مردم را به آسانی فریب داد.

آن موجود در همه خانه ها را کوبید ولی کسی جوابش را نداد. بالاخره به در معبد پوچی رسید. شیه لیان نفسش را نگهداشت و منتظر ماند. اما بنظر میرسید آن موجود احساس میکرد این مکان جایی نیست که او بتواند درش را بزند پس از یک «آییاه» گفتن صدای پاهایش به گوش رسید که از آنجا دور میشد. شیه لیان با عجله بیرون رفت و گفت: «وایسا!! من میخوام معاوضه کنم!»

بعد پچ پچ کنان به لانگ یینگ گفت: «درو باز کن!! زود باش اصلاً نترس! هیچ اتفاقی نمیفه!»

لانگ یینگ اما اصلاً نترسیده بود. او رفت و در را باز کرد. بیرون در دختری ایستاده بود. اندامش لاغر و زیبا بود ... نیمی از صورتش را که میدید میتوانست بگوید چقدر زیبا و جذاب است. هرچند با یک روسری نیمه بالای صورتش را پوشانده بود. بنظر نابینا میرسید و حالتی رقت انگیز داشت.

او نظری به داخل معبد انداخته و خنده کنان دهانش را پوشاند: «دائوژانگ چه جور لباس کهنه ای رو میخوای در ازای ردای نوی من بدی؟!»

شیه لیان هنوز درون آن خمره چوبی پر از آب بود و خیس میخورد و همین باعث شد او گاردش را پایین بیاورد. پس لبخند زد: «بستگی به این داره که لباس جدیدت چجوری باشه!»

دختر دستانش را از هم باز کرد و بدنش را به آرامی تکان داد. از درون کیفش یک ردای ابریشمی درخشان بیرون کشید. آن را تکانی داد و ردا آشکار شد. ردا زیبا و درخشان بود ولی سبکش قدیمی بود و از همه جایش هاله شیطانی ساطع میشد.

شیه لیان ردا را تحسین کرد: «زیباست، خیلی زیباست! لانگ یینگ یه دست از لباسهایی که از شهر آوردم رو برای این خانم بیار!»

لانگ یینگ با یک دست ردا را آویزان نگهداشت. دختر خنده کنان ردای نو را با آن لباسهای کهنه تعویض نمود. همین که میخواست برگردد صورتش وا رفت. انگار چیزی دستش را نیشگون میگرفت. او جیغ کشان ردای قدیمی را روی زمین انداخت. رویه معلوم نبود کی به درون لباس خزیده و درون آن پنهان شده بود. بعد درحالیکه مانند یک افعی شرور هیس هیس میکرد از آستین ردا بیرون زد.

آن « دختر » نیز یک دختر معمولی نبود . وقتی جیغ کشید و از جا پرید بخاطر کمین رویه روسری از سرش کنار رفت و بر زمین افتاد. گرچه پایین صورتش افسونگر بود ولی قسمت بالای صورتش پر از چین و چروک بود. پیر بنظر میرسید، تناقض چهره اش ترسناک بود

چه دختری؟!

این یک پیرزن هشتاد ساله بود!!